



در تکاپوی معنا • ترینا بالاس • طبعه زندی پور •

در تکاپوی معنا

ترینا بالاس
ترجمه طبعه زندی پور



۳۰۰ ریال

در تکاپوی معنا

۱

ماجرایی که -
کمی به حیات
اندکی به تحول
و بسیاری به امید می پردازد

برای بزرگسالان و سایرین



کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

کتابخانه ملی و اسناد ایران

تقدیم به برادرم «علی»

و همه آنان که در جمع خود پروانه شدند

تا راه تکامل را به دیگران بیاموزند



انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن: ۳۰۲۵۳۳

در تکاپوی معنا

ترینا پالاس

ترجمه: طیبه زندی پور

چاپ: چاپخانه نقش جهان

چاپ اول: ۱۳۶۶ - تهران

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

بنام خدا

آنچه از نظرتان می گذرد
داستان یک کرم درختی است که در حصول ماهیت واقعی خویش
دچار زحمت شده است
مثل من — مثل ما



فصل اول

در کتابی که در دستم است
در باب اول از فصل اول
در باب اول از فصل اول
در باب اول از فصل اول



۱

روزی کرم کوچک مخططی سر از تخمی که مدت‌ها کاشانه او بود
بدرآورد و گفت:
«سلام بر دنیا»
«هی، اینجا در پرتو آفتاب واقعاً روشنه.»



با خود گفت: «گرسنه‌ام»

و بی‌درنگ شروع به خوردن برگ‌ها نمود که بر روی آن متولد شده بود.

و برگ دیگر.... و دیگر و دیگری را خورد.

و بزرگتر.... و بزرگتر و بزرگتر شد.

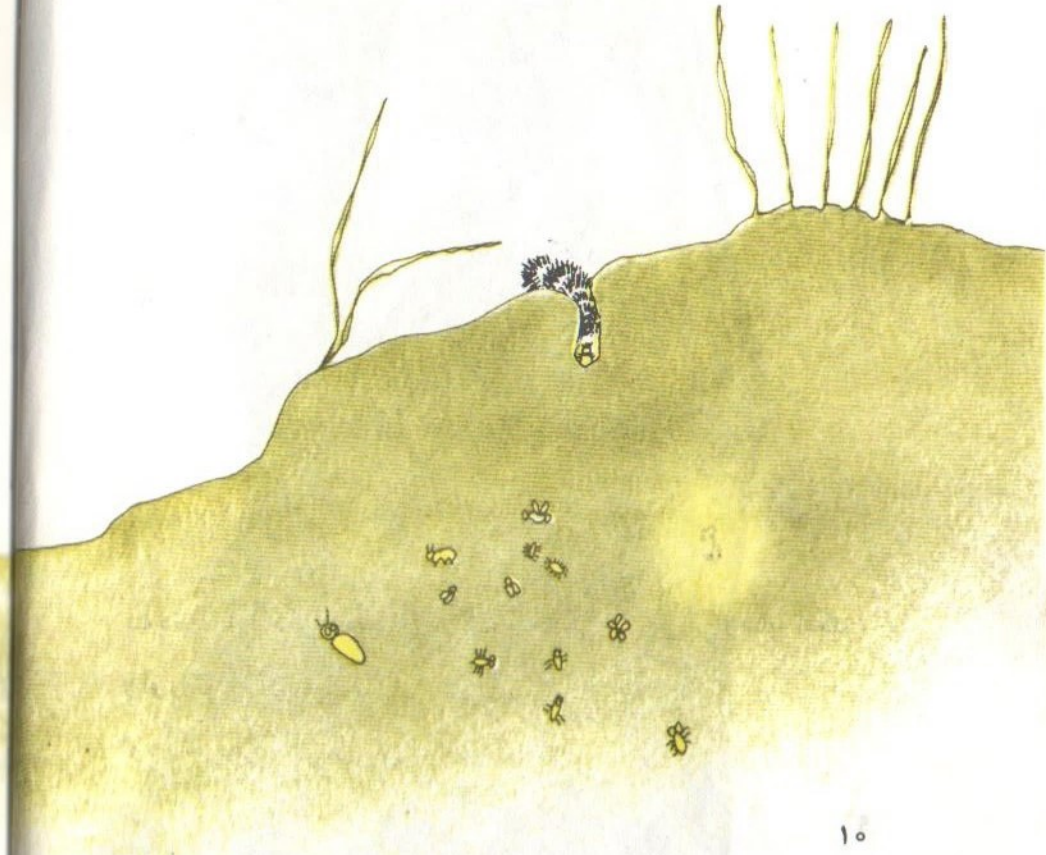
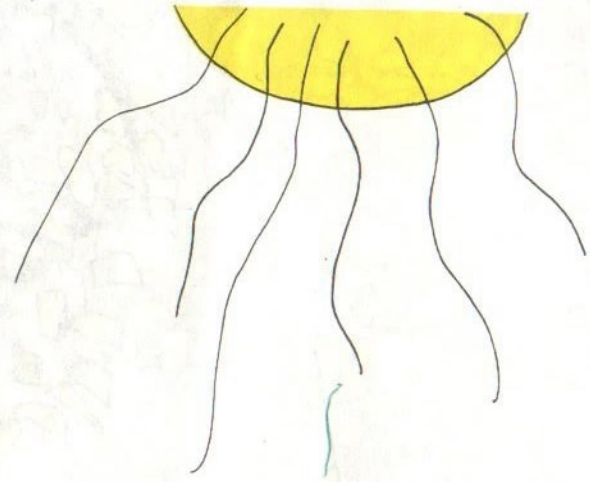


تا اینکه یک روز از خوردن دست کشید و با خود اندیشید:
«باید مفهوم زندگی بیش از فقط خوردن و بزرگتر شدن باشد،
این دارد کسل کننده میشود.»



به دنبال این فکر مخطط از درخت با محبتی که بر سر او سایه افکنده
و او را تغذیه کرده بود به پایین خزید.
او در جستجوی چیزهای بیشتری بود.

همه جور چیز تازه پیدا می شد. سبزه، خاک، حفره ها و حشرات
کوچک — هریک او را بخود مجذوب نمودند.
اما هیچیک او را راضی و متقاعد نساختند.



وقتی به چند خزنده دیگر مثل خودش برخورد کرد خیلی به هیجان آمد.

اما آنها سخت مشغول خوردن بودند و وقتی برای صحبت کردن نداشتند —

درست همانطور که خود مخطط بود.

با حسرت آهی کشید و گفت: «آنها هم بیشتر از من چیزی از زندگی نمی دانند.»

وقتی به چند خزنده دیگر مثل خودش برخورد کرد خیلی به هیجان آمد.

اما آنها سخت مشغول خوردن بودند و وقتی برای صحبت کردن نداشتند —

درست همانطور که خود مخطط بود.

با حسرت آهی کشید و گفت: «آنها هم بیشتر از من چیزی از زندگی نمی دانند.»



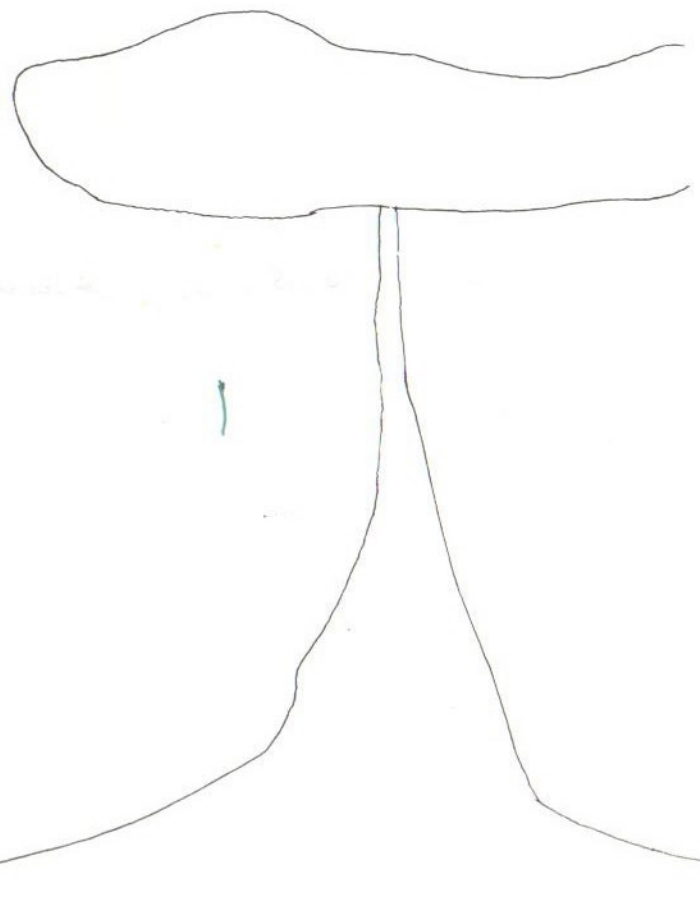
بعدها، روزی مخطط خزندگانی را دید که واقعا می خزیدند.



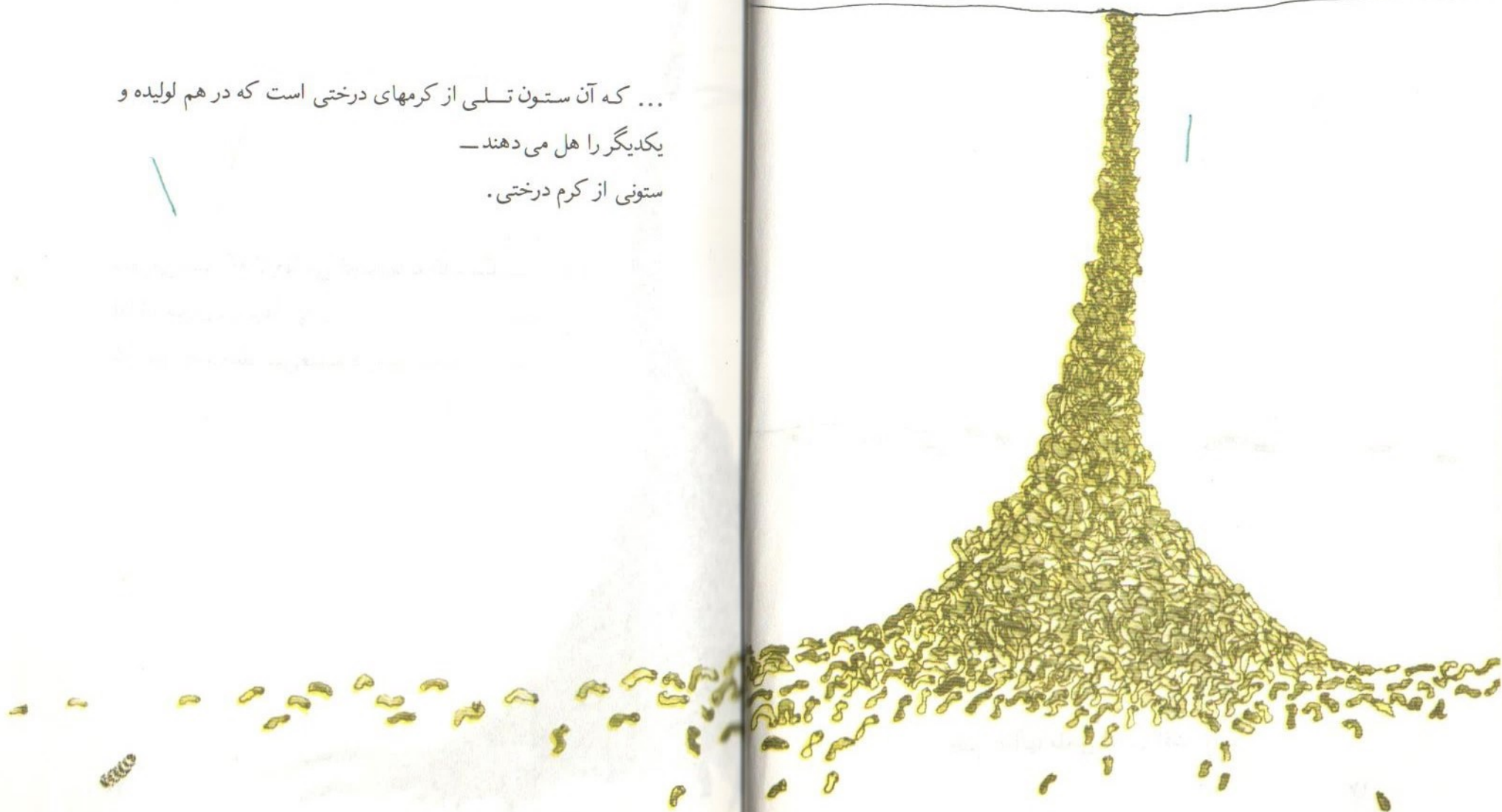
در جستجوی هدف و مقصدشان به اطراف نگاه کرد و ستون عظیمی
را دید که سربفلک کشیده بود.



وقتی به آنها ملحق شد دریافت.....



... که آن ستون تلی از کرمهای درختی است که درهم لولیده و
یکدیگر را هل می دهند —
ستونی از کرم درختی.



بنظر می رسید که کرمها می کوشند تا به قله برسند —
اما قله طوری در ابرها ناپدید
شده بود که مخطط نمی فهمید در آنجا چه بود.

همانند شیرۀ گیاهان که در بهار به طغیان می آید —
شور و هیجان تازه ای را احساس نمود.
«شاید آنچه را که جستجو می کنم، بیابم.»

سرشار از هیجان و اضطراب مخطط از یک خزنده هم‌نوع پرسید:

«تو میدانی چه خبره؟»

او گفت: «من هم الان رسیدم.» «هیچکس وقت توضیح دادن ندارد؛

همه سخت سرگرم تلاش برای رسیدن به آن جایی هستند که دارند

می‌روند —

آن بالا.»

مخطط ادامه داد. «اما آن بالا چیه؟»

«آن را هم هیچکس نمی‌داند ولی باید خیلی خوب باشد چون همه

دارند به آنجا هجوم می‌آورند. خداحافظ؛ من دیگر وقت ندارم!»

و به داخل تل فرو رفت.



سر مخطط از اشتیاق و فکر تازه داشت می ترکید. نمی توانست
 افکارش را متمرکز سازد. هر ثانیه خزنده دیگری از او سبقت
 می گرفت و درستون ناپدید می گشت.
 «تنها یک راه حل وجود دارد.»
 خود را به درون هل داد.



فصل دوم

لحظات اولی که بر روی ستون قرار گرفت برایش شوکه آور بود.
مخطط را از هر طرف هل داده، لگدزده و بر رویش قدم می گذاردند.

جریان از این قرار بود —
یا از تو بالا می روند....

یا باید بالا بروی

... مخطط بالا رفت.

بر روی ستون دیگر خزانده همنوعی وجود نداشت —

آنها فقط تهدیدات و موانعی

شده بودند که وی آنها را به گامها و موقعیت‌ها تبدیل کرده بود.

این طرز تفکر یک بعدی واقعا مفید بود و مخطط احساس کرد که خیلی جلورفته است.

اما بعضی از روزها بنظر می‌رسید که فقط می‌تواند جای خود را حفظ کند.

مخصوصا در این مواقع بود که آوای مضطربی مرتب از درون به او نق

می‌زد که، «آن بالا چیه؟»

باخود زمزمه کرد:

«ما به کجا داریم می‌رویم؟»

یک روز که نق زدن ها شدیدتر شده و اوقاتش را تلخ کرده بودند دیگر
 نتوانست تحمل کند و واقعا فریاد کشید که:
 «نمی دانم، اما فرصت فکر کردن به آن نیست!»
 کرم کوچک زرد رنگی که از بالای سر او می خزید نفس زنان
 گفت: «چی گفتی؟»
 مخطط من من کنان جواب داد:
 «هیچی، داشتم با خودم حرف می زدم»
 «در حقیقت چیز مهمی نیست - فقط متعجبم که به کجا
 می رویم؟»



کرم زرد گفت: «میدانی» «من هم در همین فکر بودم اما از آنجا که هیچ راهی برای فهمیدنش نیست من به این نتیجه رسیدم که مهم نیست.»

او از گفته احمقانه خود سرخ شد و به سرعت اضافه کرد: «بنظر نمی رسد که هیچکس دیگر هم نگران این باشد که ما به کجا می رویم پس باید خوب باشد.»
اما دوباره سرخ شد.

«چقدر مانده تا به قله برسیم؟»

مخطط موقرانه پاسخ داد،

«از آنجا که ما نه در پایین هستیم و نه در بالا باید در وسط باشیم.»

کرم زرد گفت: «اوه»

و هر دو مجدداً شروع به بالا رفتن کردند.

ولی حالا مخطط احساس تازه ای داشت.

نگرش یک بعدی اش را از دست داده بود.

«چطور می توانم روی کسی که همین الان با او صحبت کردم پا

بگذارم؟»

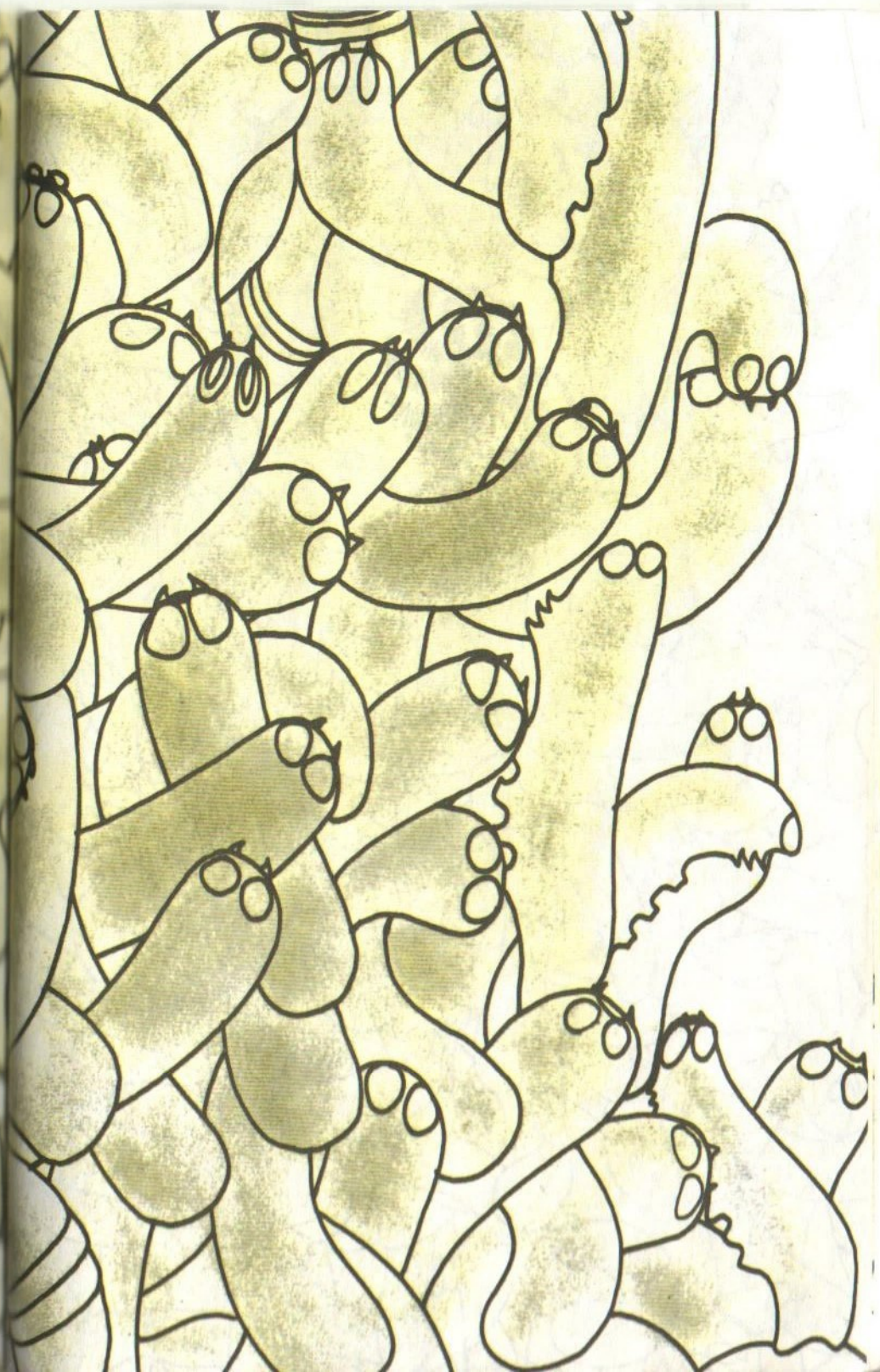


مخطط تا آنجا که ممکن بود از کرم زرد اجتناب می ورزید، اما یک روز به او که تنها راه صعود را سد کرده بود برخورد نمود. ایستاد و گفت: «خوب، فکر می کنم یا جای توست یا جای من» و درست از روی سرش عبور کرد. حین عبور کرم زرد به او نگاهی کرد که او را از خود خجل ساخت. گوئی با نگاه خود به او می گفت: هر چه هم که آن بالا باشد — واقعا این اندازه ارزش ندارد.



مخطط از روی کرم زرد به کنار خزید و آهسته گفت:

«بیخشید»



و کرم زرد گریه را سرداد که:
 «تا آن روز که به تو برخوردیم که با خودت حرف می زدی به امید آنچه
 که در پیش بود می توانستم این زندگی را تحمل کنم. از آن روز
 به بعد دیگر قلبم آرام نداشته است — نمی دانم چه کنم.»
 «تا آنموقع نمی دانستم که چقدر از این زندگی بدم می آید. حالا
 وقتی تو اینقدر بامحبت به من نگاه می کنی، مطمئنم که این زندگی را
 دوست ندارم.

فقط دلم می خواهد با تو باشم
 و کاری مثل خزیدن و سبزه جویدن انجام بدهم.»
 قلب مخطط فروریخت.
 همه چیز در نظرش دگرگون گشت.
 ستون دیگر مفهومی نداشت.
 به نجوا گفت: «من هم این کار را دوست دارم.»
 اما این به معنی دست کشیدن از بالا رفتن بود — تصمیمی که اتخاذ
 آن آسان نبود.



«کرم زرد عزیز، شاید ما نزدیک قله باشیم. شاید اگر بهم کمک کنیم بتوانیم سریعاً به آنجا برسیم.»
او گفت: «شاید»
اما هر دو می دانستند که این چیزی نبود که بیش از همه می خواستند.

کرم زرد گفت: «بیا برویم پایین»
«باشد.» و از بالا رفتن دست کشیدند.
وقتی انبوه کرمهای درختی بر روی آنها می خزیدند به یکدیگر می چسبیدند.
هوا خیلی بد بود اما آنها از اینکه باهم هستند خوشحال بودند و به اتفاق گلوله بزرگی ساختند تا هیچکس نتواند بر روی چشم و معده آنها پا بگذارد.



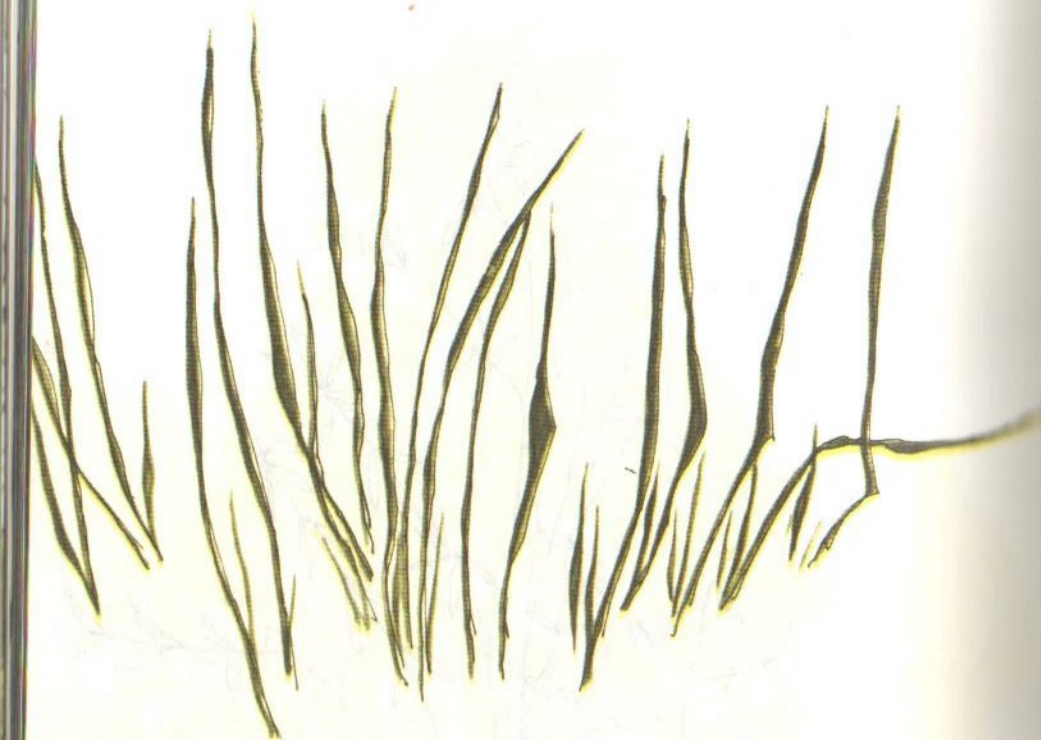
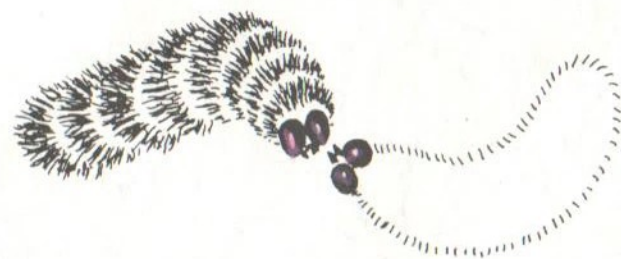
برای مدتی که به نظر طولانی می آمد ابداً هیچ کاری نکردند.
یکدفعه حس کردند که دیگر چیزی بر روی آنها نمی خزد.
از یکدیگر جدا شده و چشمهایشان را باز کردند.
آنها در کنار ستون کرم درختی بودند.



کرم زرد گفت: «سلام خطخطی»

مخطط گفت: «سلام زردی»

و به درون علفهای سبز و تازه خزیدند تا بخورند و چرتی بزنند.



قبل از اینکه به خواب بروند مخطط زردی را در آغوش کشید.
«اینطور با هم بودن مسلماً از له شدن در آن جمعیت متفاوت است!»
«یقیناً هست!»
او خندید و چشمهایش را فرو بست.



فصل سوم

باین ترتیب زردی و مخطط
در سبزه بدنبال هم دویدند و بازی کردند
و خوردند
و فربه شدند
و بیکدیگر عشق ورزیدند.
آنها از اینکه هر لحظه و با هر کس در جنگیدن نبودند بسیار خوشحال
بودند.



برای مدتی زندگی مثل بهشت بود.
 اما با گذشت زمان
 حتی یکدیگر را در آغوش کشیدن هم کمی کسل کننده به نظر
 می آمد
 چه هریک هراتار موی دگری را می شناخت.



مخطط نمی توانست از کنجکاوی و تردید خودداری کند،
 «باز هم زندگی باید مفهوم بیشتری داشته باشد.»

کرم زرد بیقراری او را می دید و می کوشید تا او را بیش از حد خوشحال و آرام سازد.

به او می گفت: «فقط فکر کن که این زندگی چقدر بهتر از آن وضع آشفته و وحشتناکی است که ترک کردیم.»

و او پاسخ می داد: «اما ما نمی دانیم که آن بالا چیست.»
«شاید پایین آمدن ما اشتباه بود. شاید حالا که استراحت کردیم
دوتایی بتوانیم به آن بالا برسیم.»



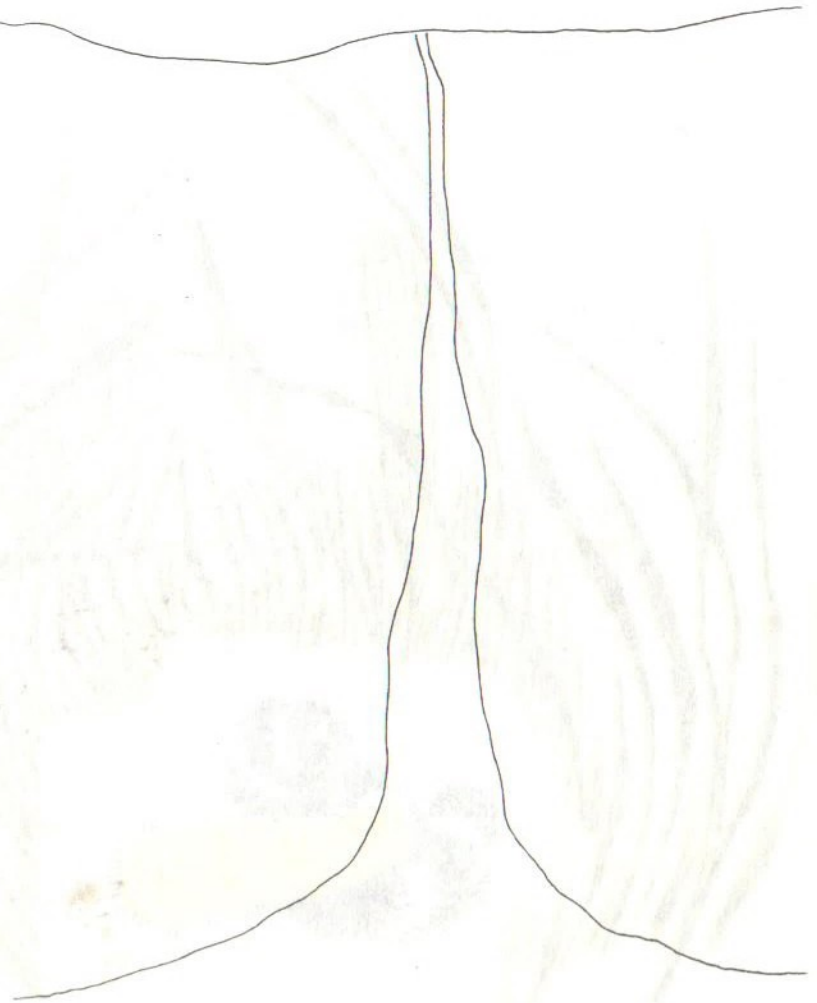
کرم زرد ملتمسانه می گفت: «مخطط عزيز خواهش می کنم،»
ما خونه خوبی داریم، یکدیگر را دوست داریم و این کافیه.
این خیلی بیشتر از آن چیزی است که همه آن بالا رونده های تنها
دارند.»

او بقدری مطمئن بود که مخطط گذاشت او را قانع سازد.
اما فقط برای
مدت کوتاهی —



اشتیاق مخطط برای بالا رفتن شدیدتر می شد. ستون پاتوق او شده بود.

مرتباً به آنجا می رفت، به بالا نگاه می کرد و حیران بود. اما قله همچنان تیره و ناپیدا می نمود.



یک روز نزدیک ستون، سه صدای خفیف و آهسته مخطط را از جا
پراند.

سه کرم درختی بزرگ از جایی افتاده و له شده بودند.
دوتا از آنها مرده بنظر می رسیدند اما یکی هنوز تکان می خورد.
مخطط آهسته گفت: «چی شده؟ می توانم کمک کنم؟»
او توانست فقط چند کلمه بگوید:
«آن بالا... آنها می بینند... فقط پروانه ها را...»
و جان به جان آفرین تسلیم کرد.



مخطط به خانه خزید و ماجرا را به کرم زرد گفت.
هر دو آرام و ساکت بودند. معنی آن پیام مرموز چه بود؟
آیا آن کرمها از منتهای ستون افتاده بودند؟



سرانجام مخطط اعلام کرد که:

«من باید بدانم. من باید بروم و راز قله را بفهمم.»

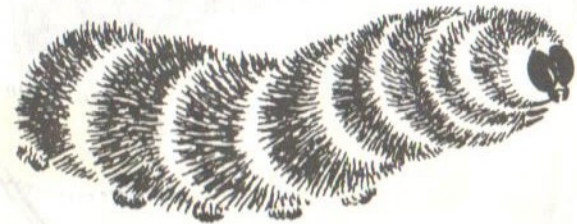
و با لحنی ملایمتر ادامه داد،

«میل داری بیایی و به من کمک کنی؟»

کرم زرد در درون خود به تنازع پرداخت.

او مخطط را دوست داشت و می خواست که با او باشد.

او می خواست به او کمک کند تا موفق شود.



اما — فقط نمی توانست باور کند که رسیدن به آن قله ارزش آن همه

مرارت را دارد.

او هم می خواست که به آن «بالا» برسد؛ زندگی را به خزیدن

گذراندن برای او هم کافی نبود.

از این جهت مجبور بود اذعان کند که ستون ظاهرا تنها راه چاره بود.

مخطط چنان مطمئن به نظر می آمد که کرم زرد خجالت کشید

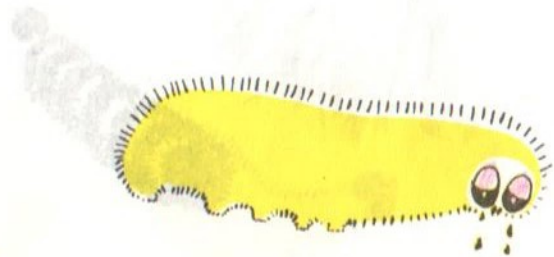
موافقت نکند.

او احساس حماقت و دستپاچگی هم می کرد زیرا هیچوقت نتوانسته

بود. دلایلش را طوری در قالب کلمات بریزد که منطق مخطط بپذیرد.

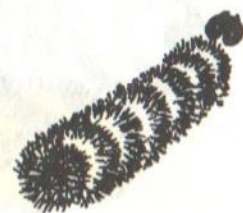
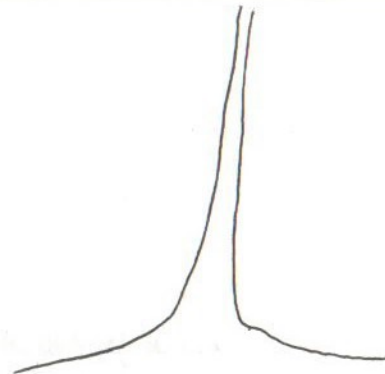
معذلک، منتظر ماندن و مطمئن نبودن بهتر از اقدام به عملی بود که

نمی توانست به آن ایمان آورد.



او نتوانست توضیح دهد، نتوانست چیزی را ثابت کند — و با همه
عشق و علاقه اش نتوانست با مخطط برود.
او فقط می دانست که برای به تعالی رسیدن بالا رفتن راه درستی
نبود.

با قلبی شکسته گفت: «نه»
و مخطط برای صعود خویش
او را ترک نمود.



فصل چهارم

کرم زرد بدون مخطط تنها و پریشان بود.

کرم زرد بدون مخطط تنها و پریشان بود.
کرم زرد بدون مخطط تنها و پریشان بود.
کرم زرد بدون مخطط تنها و پریشان بود.

کرم زرد بدون مخطط تنها و پریشان بود.
کرم زرد بدون مخطط تنها و پریشان بود.
کرم زرد بدون مخطط تنها و پریشان بود.



هر روز در جستجوی او به طرف ستون می رفت و شب غمگین
باز می گشت، اما از اینکه هیچوقت او را ندیده بود تاحدی آسوده خاطر
بود. زیرا از این می ترسید که مبادا اگر او را ببیند به دنبالش بشتابد،
در حالیکه می دانست نباید چنین کند.

میل داشت کاری بکند، هرکاری، بجز این انتظار نامعلوم.
با حسرت آهی کشید و گفت: «من واقعا از دنیا چه

می خواهم؟»

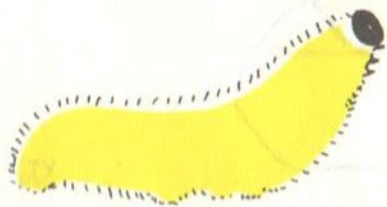
«انگار که خواسته ام هر چند دقیقه فرق می کند.»

«اما می دانم که باید بیش از اینها باشد.»

عاقبت، خسته و حیران گشت و از هر آنچه که آشنا بود دور شد.



یک روز کرم درختی خاکستری رنگی که وارونه از شاخه درختی
 آویزان بود او را متعجب ساخت.
 به نظر می آمد که در یک جسم مویی گرفتار شده باشد.
 به او گفت: «مثل اینکه به دردسرافتادی»
 «می توانم کمکت کنم؟»
 «نه، عزیز من، من باید اینکار را بکنم تا یک پروانه بشوم.»





همه درونش فرو ریخت.

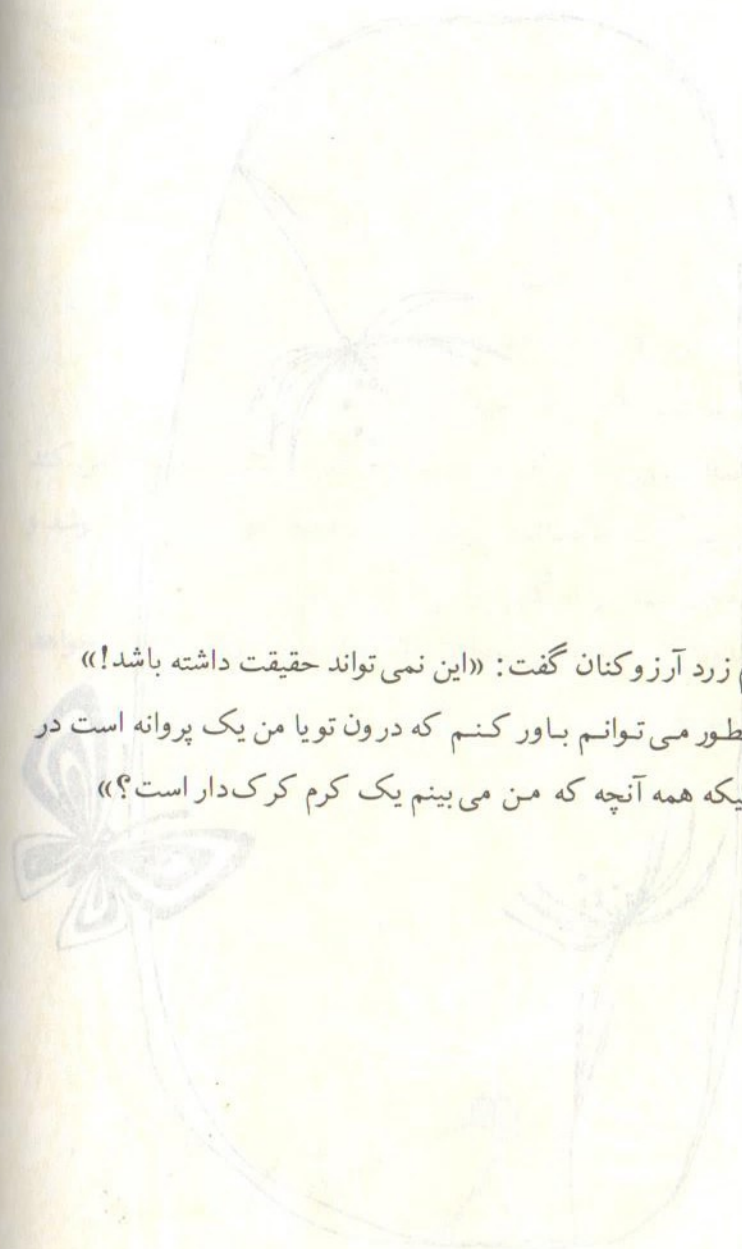
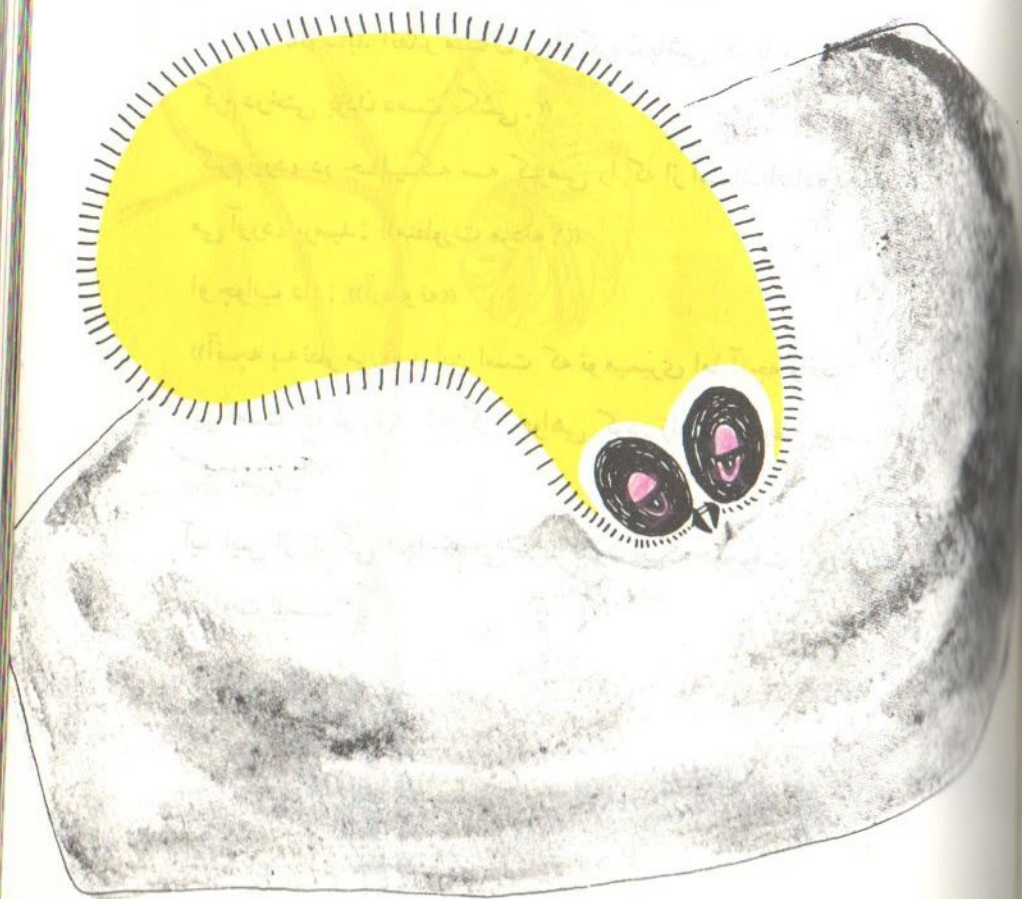
فکر کرد، «پروانه — این کلمه»

«به من بگو، آقا، پروانه چیه؟»

«همان چیزی است که تو باید بشوی. آن با بالهای زیبا پرواز می کند
و زمین را به آسمان می پیوندد. آن فقط شهد گلها را می نوشد و
دانه های عشق را از گلی به گل دیگر می برد.»
«بدون پروانه ها طولی نخواهد کشید که دنیا گلهای معدودی خواهد

داشت.»





کرم زرد آرزوکنان گفت: «این نمی تواند حقیقت داشته باشد!»
 «چطور می توانم باور کنم که درون تو یا من یک پروانه است در
 حالیکه همه آنچه که من می بینم یک کرم کرک دار است؟»

متفکرانه پرسید: «چطور یک نفر پروانه میشه؟»

«تو باید آنقدر مشتاق پرواز کردن باشی که با میل و رغبت از

کرم درختی بودن دست بکشی.»

کرم زرد، در حالیکه سه کرمی را که از آسمان افتاده بودند پیاد

می آورد، پرسید: «منظورت مردنه؟»

او جواب داد: «آره و نه»

«آنچه به نظر می رسد این است که تو میمیری اما آنچه واقعیت است

این است که تو باز هم زندگی خواهی کرد. زندگی عوض میشه اما از

بین نمیره.

آیا این از زندگی آنها که می میرند بدون اینکه هیچوقت پروانه بشوند

متفاوت نیست؟»



کرم زرد با تردید گفت: «و اگر من تصمیم بگیرم که پروانه بشوم،
چکار باید بکنم؟»

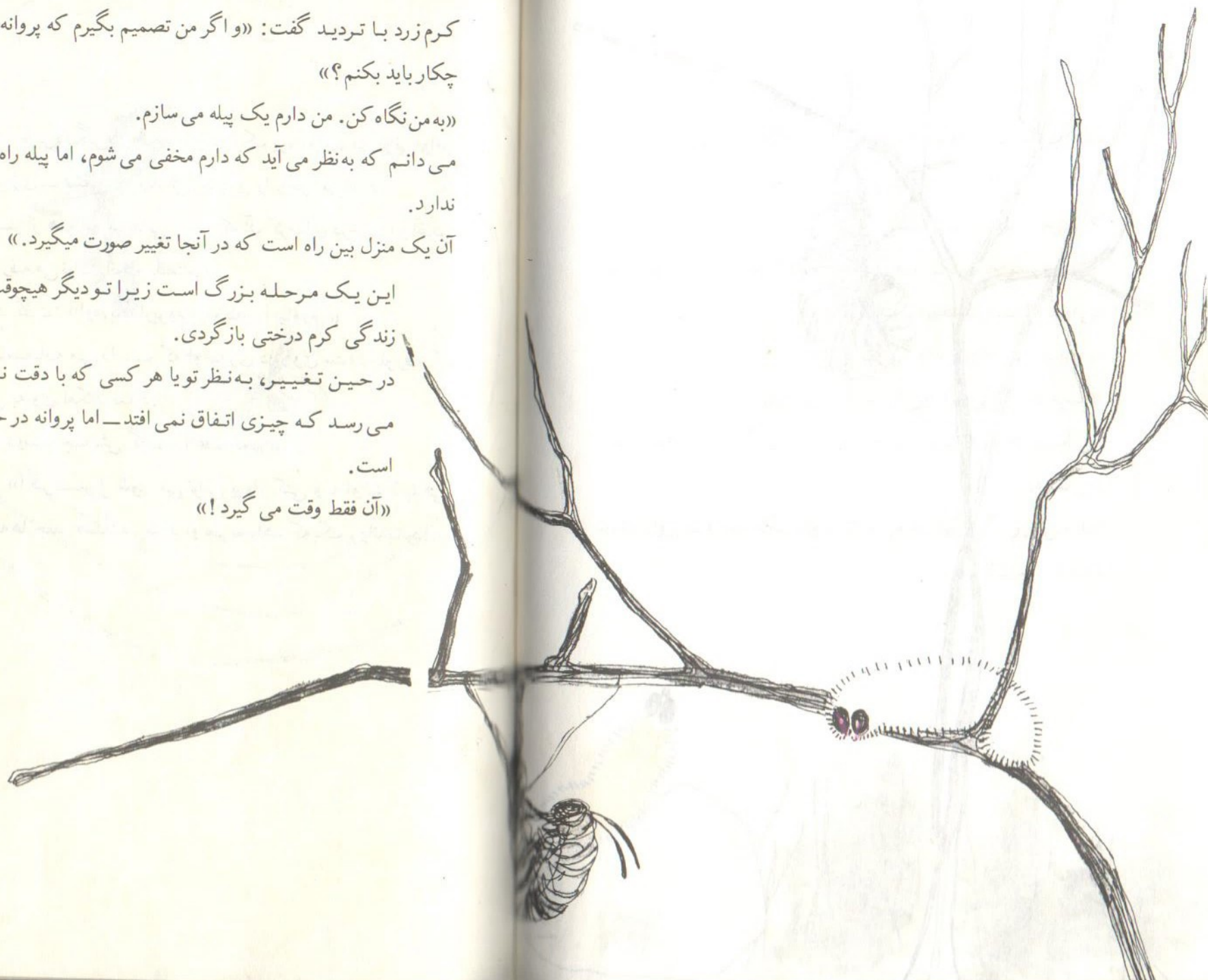
«به من نگاه کن. من دارم یک پيله می سازم.
می دانم که به نظر می آید که دارم مخفی می شوم، اما پيله راه فراری
ندارد.

آن یک منزل بین راه است که در آنجا تغییر صورت میگیرد.»

این یک مرحله بزرگ است زیرا تو دیگر هیچوقت نمی توانی به
زندگی کرم درختی بازگردی.

در حین تغییر، به نظر تو یا هر کسی که با دقت نگاه کند چنین
می رسد که چیزی اتفاق نمی افتد — اما پروانه در حال بوجود آمدن
است.

«آن فقط وقت می گیرد!»





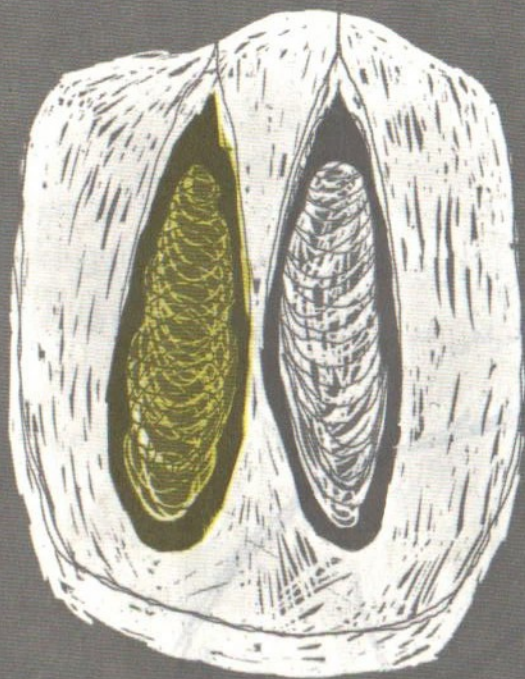
«و یک چیز دیگر هم هست! وقتی یک پروانه ای، می توانی واقعا عشق بورزی — عشقی که زندگی جدیدی را بوجود می آورد. این بهتر از همه آن چیزهایی است که آن کرمهای درختی در آغوش هم فرو رفته می توانند انجام بدهند.»

کرم زرد گفت: «اوه، بگذار بروم و مخطط را بیاورم.» اما متاسفانه می دانست که او بقدری در روی ستون جلورفته که دسترسی به وی امکان ندارد.

دوست جدیدش گفت: «غصه نخور!»

«اگر تبدیل شوی می توانی پرواز کنی و به او نشان بدهی

که پروانه ها چقدر قشنگند. شاید او هم بخواهد که یک پروانه بشود!»



کرم زرد غمگین بود:

«اگر مخطط برگردد و من آنجا نباشم چه؟ اگه هویت جدید مرا تشخیص نده چه؟»

اگه فرضاً تصمیم بگیرد که یک کرم درختی باقی بماند چه؟
«لااقل به شکل کرمهای درختی می توانیم کاری انجام بدهیم — می توانیم بخزیم و بخوریم. می توانیم به طریقی عشق بورزیم. آخر دوتا پيله چطور می توانند با هم باشند؟ گیر کردن توی یک پيله چه وحشتناک است!»

چطور می توانست تنها زندگی ای را که می شناخت به مخاطره بیاندازد در حالیکه خیلی بعید به نظر می رسید که زمانی بتواند یک موجود بالدار باشکوه باشد؟

— با دیدن کرم درختی دیگری که به این مسئله آن اندازه ایمان داشت که پيله خودش را بتند.

— و امید عجیبی که او را از ستون دور نگهداشته بود و شوکی که از شنیدن داستان پروانه ها به اودست داده بود. چه باید می کرد؟



کرم درختی موخاکستری به پوشاندن خود با تارهای ابریشمی ادامه داد. درحالیکه آخرین تار را به دور سر خود می‌تنید فریاد زد:
«توپروانه زیبایی خواهی شد — ما همه منتظرت هستیم!»



و کرم زرد مصمم شد که برای پروانه شدن خود را به مخاطره افکند.
برای کسب شهامت درست پهلوی همان پيله آويزان شد و شروع به
تنيدن تار خود نمود.

«تصورش را بکن، من حتی نمی دانستم که می توانم این کار را
انجام بدهم. این خودش یک دلگرمی است براینکه در مسیر صحیح
قرار گرفته ام. اگر من ماده ساختن پيله را درون خودم دارم — لابد
ماده لازم برای پروانه شدن را هم دارم.»

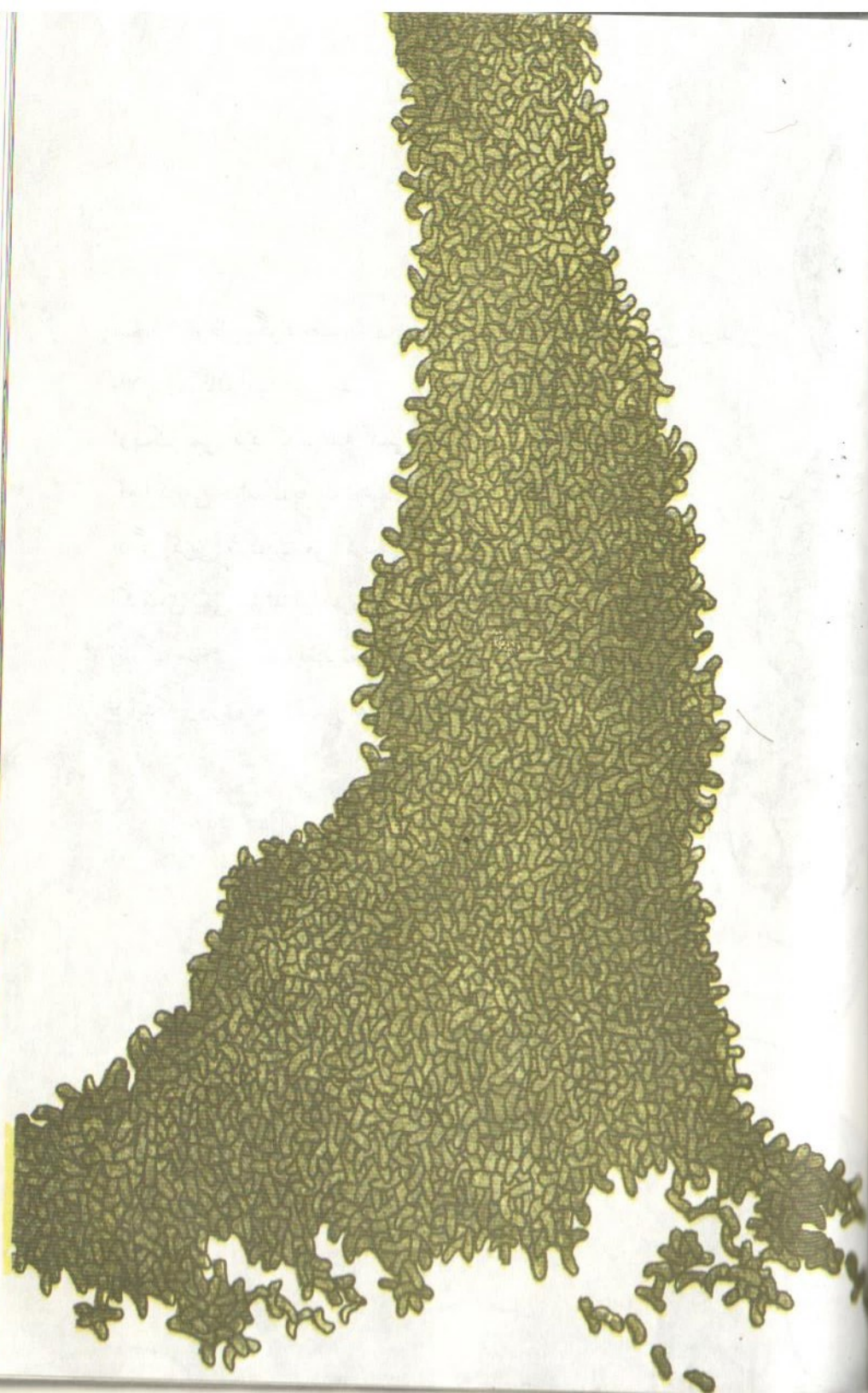


فصل پنجم

مخطط این بار خیلی سریعتر پیشرفت کرد. او بزرگتر و قویتر شده بود چون مدتی استراحت کرده بود. از همان اول تصمیم گرفت که به قله برسد.

او مخصوصا از تلاقی با چشمان خزندگان دیگر اجتناب می ورزید. زیرا می دانست که چنین برخوردی چقدر مخرب می تواند باشد. سعی کرد که به کرم زرد فکر نکند.

خود را منضبط ساخت که نه احساس کند و نه گیج و منحرف شود.



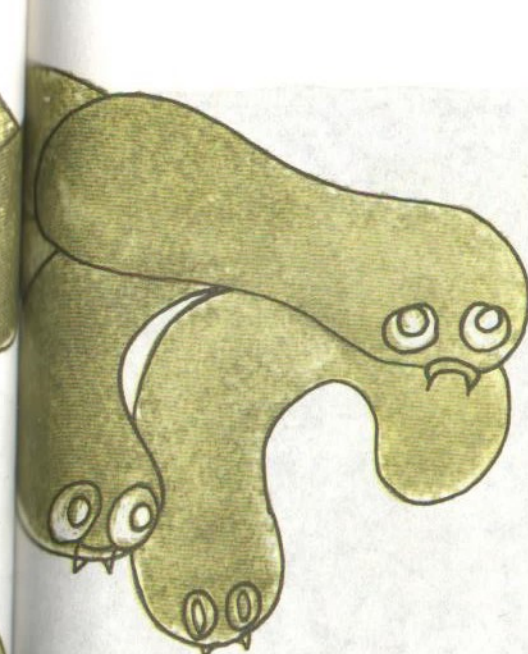
مخطط از نظر دیگران فقط «منضبط» نبود — او بیرحم بود. حتی در بین
بالا رونندگان استثنایی بود.
او فکر نمی کرد که بر علیه کسی باشد. فقط داشت کاری را می کرد
که اگر می خواست به قله برسد، مجبور بود بکند.
«اگر کرمی شکایت می کرد می گفت:
اگر موفق نمی شوید مرا سرزنش نکنید!
زندگیه سختی است فقط تصمیم بگیرید و اراده کنید.»
تا اینکه روزی به نزدیکی مقصدش رسید.



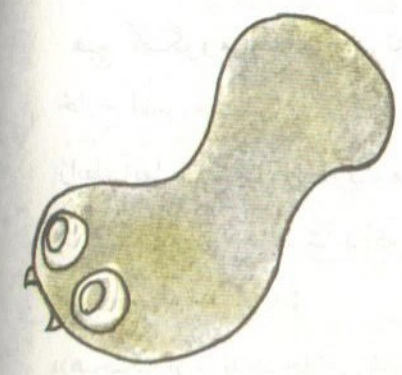


مخطط موفق شده بود اما سرانجام
وقتی نور از بالا به پایین تابید، از
خستگی زیاد قوایش رو به اتمام بود.
در این ارتفاع تقریباً هیچ حرکتی نبود.
همه با تمام مهارتی
که یک عمر بالا رفتن به آنها آموخته بود
موقعیت خود را حفظ می کردند.
هر حرکت کوچکی وحشتناک می نمود.

هیچ گفتگو و مراوده‌ای نبود. تنها محیط
خارج لمس می شد.
رابطه آنها با هم مثل رابطه پيله‌ها بود.
تا اینکه روزی مخطط شنید که خزنده‌ای
بالای سر او می گوید:
«هیچیک از ما بدون خلاص شدن از شر
آنها نمی تواند بالا تر برود.»



چیزی نگذشت که او فشار و تکان شدیدی را احساس کرد.
سپس طنین فریادها و بدنهای در حال سقوط شنیده شد.
و به دنبال آن سکوت؛ نور فراوانتر و سنگینی کمتری از بالا احساس
گردید.



از این آگاهی تازه به مخطط احساس بسیار بدی دست داد. راز ستون
داشت آشکار می شد.

او حالا می دانست که بر سر آن سه کرم درختی چه آمده بود.
او حالا می دانست که چه چیزی باید همیشه روی ستون اتفاق افتد.
عجز و ناکامی و جود مخطط را فرا گرفت. اما همینکه داشت تصدیق
می کرد که این تنها راه «صعود» است صدای ظریف و آهسته ای را
از بالا شنید:



«اینجا اصلا چیزی نیست!»

دیگری جواب داد:

«ساکت باش، احمق! آنها صدایت را در پایین ستون
می شنوند.

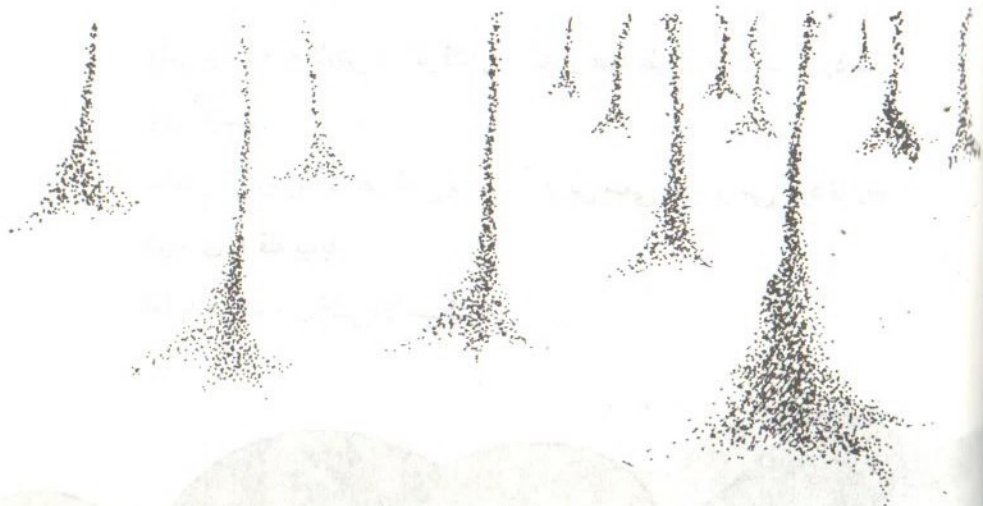
ما آنجایی هستیم که آنها می خواهند باشند. اینه اون چیزی
که اینجا است!»

مخطط احساس کرد بدنش یخ زده. اینقدر بالا باشی و اصلا بالا
نباشی! فقط از پایین به نظر خوب می آمد.





آن صدای آهسته دوباره بگوش رسید،
 «آن طرف را نگاه کنید — یک ستون دیگر —
 آنجا هم هست — همه جا هست!»
 مخطط هم عصبانی و هم نومید شده بود. با ناله گفت:
 «ستون من، تنها یکی از هزاران ستونه»
 «میلیونها کرم درختی بسوی هیچ مقصدی بالا می روند!
 «واقعا خطایی در کاره اما... چه چیز دیگری آنجاست؟



زندگیش با کرم زرد در فاصله ای بس دور می نمود.
 نه کاملاً — اینطور هم نبود.
 «کرم زرد!» — گذاشت تا تصور او وجودش را پر سازد.
 تو یک چیزی می دانستی، اینطور نبود؟ آیا صبر کردن نشانه شهامت
 بود؟
 «شاید حق با او بود. ایکاش با او بودم.»
 فکر کرد: «می توانم پایین بروم.» «اگر چه مسخره به نظر می آیم اما
 شاید این بهتر از آن چیزی است که دارد اینجا اتفاق می افتد.»

ولی رشته افکارش در اثر فشاری که از همه طرف بر بدنش وارد شد
پاره گشت.

به نظر می رسید که هر کس داشت آخرین سعی خود را می کرد تا راه
ورودی به قله بیابد.

اما با هر فشاری قشر بالا سبکتر می شد.

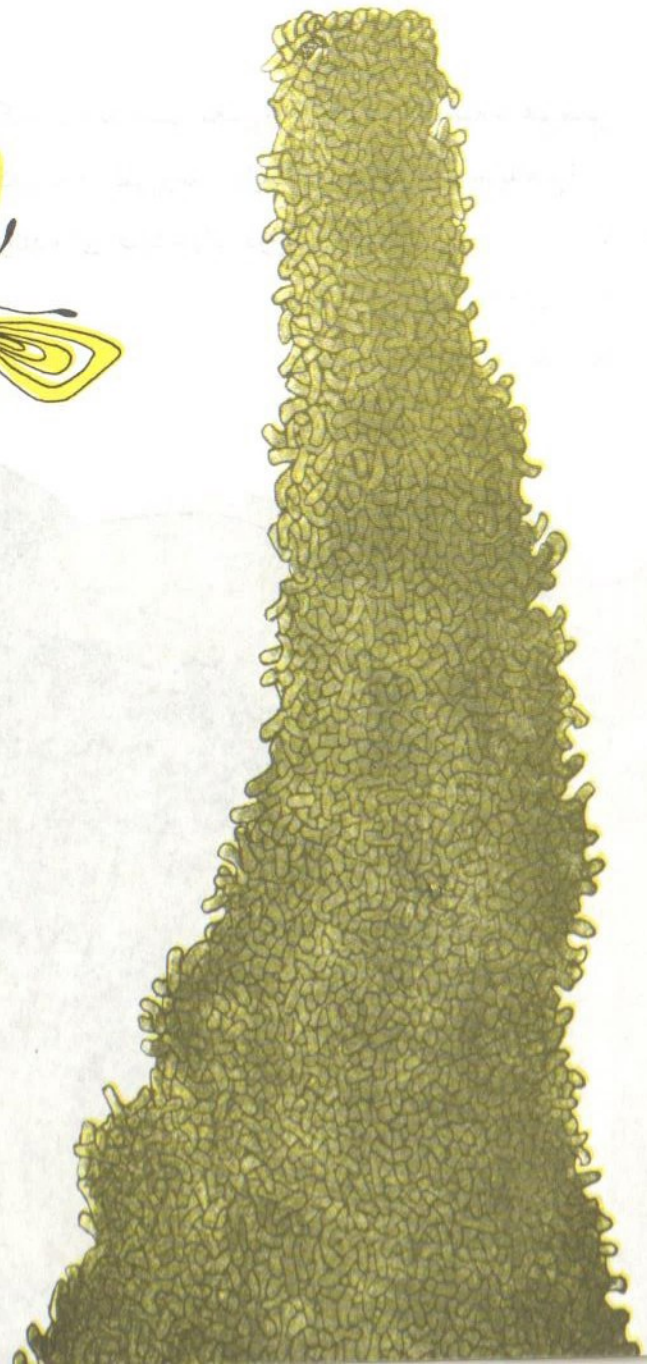
عاقبت یک کرم درختی نفس زنان گفت: «تا همه با هم سعی
نکنیم هیچکس به قله نمی رسد. شاید اگر یک فشار شدید بدهیم!
«آنها نمی توانند برای همیشه ما را در پایین نگهدارند!»



اما قبل از اینکه بتوانند اقدام کنند فریادها و همه‌نوع دیگری به گوش رسید.

مخطط کوشید تا خود را به کنار ستون برساند و علت را بفهمد.
یک موجود بالدار زردرنگ و درخشان آزادانه به دور ستون حرکت می‌کرد — منظره‌ای عالی بود!

چطور توانسته بدون بالا رفتن تا این ارتفاع بیاید؟



وقتی مخطط سرش را با فشار بیرون آورد گویی که آن موجود او را شناخت. زیرا پاهایش را دراز کرد و تلاش نمود که او را بگیرد. مخطط درست قبل از اینکه از ستون بیرون کشیده شود خودش را نگهداشت.

آن موجود درخشان او را رها ساخت تا برود و غمگینانه به چشمهایش نگاه کرد.

آن نگاه هیجانی را در مخطط بوجود آورد که از ابتدای دیدن ستون تا کنون حس نکرده بود. کلمات گذشته به ذهنش بازگشتند، «...فقط پروانه ها.»



«آیا این یک پروانه است؟»

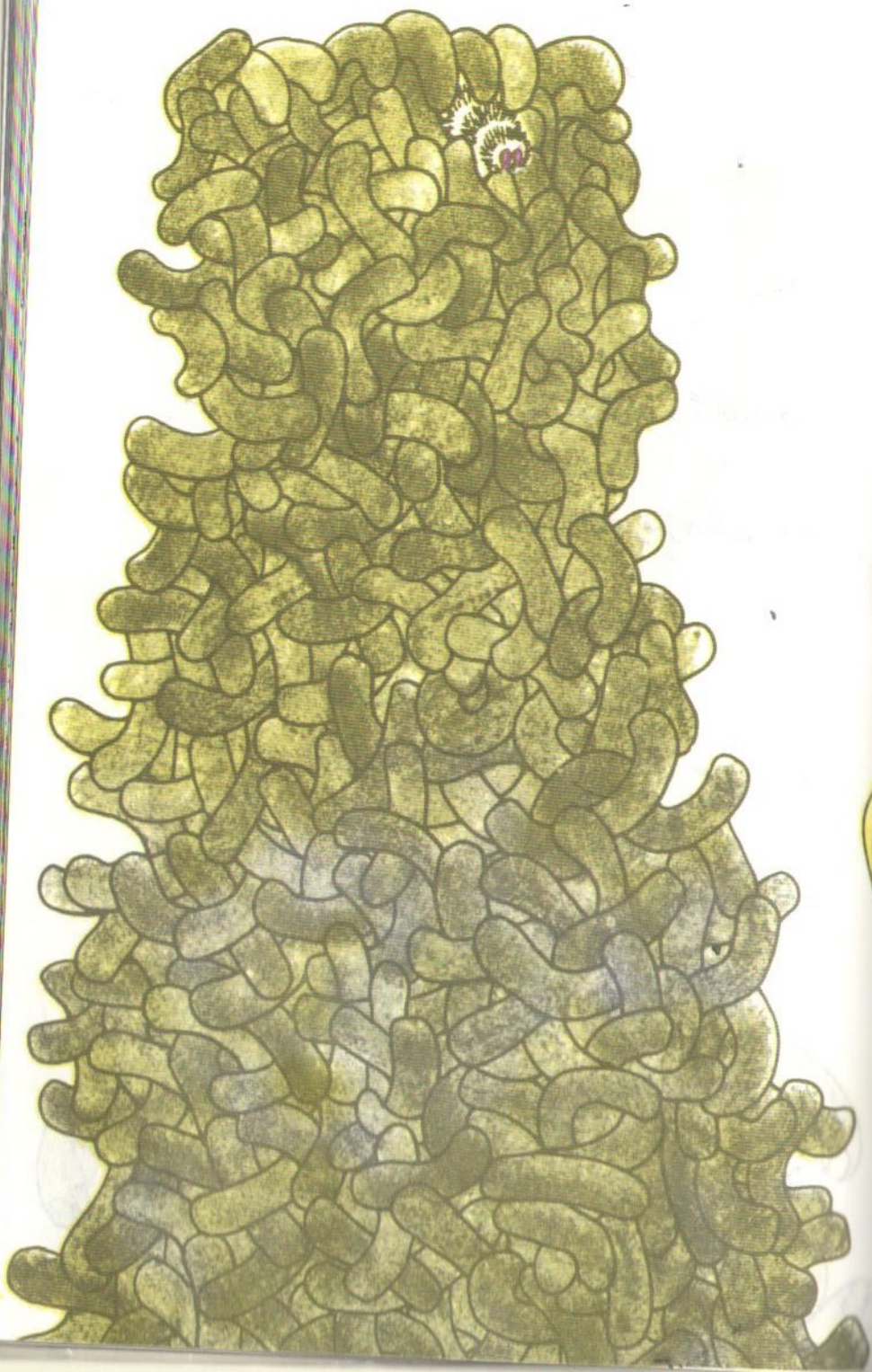
و معنی این چه بود —

«در قله... آنها می بینند...»؟

همه اینها خیلی عجیب بود و با اینحال مثل اینکه انتظار می رفت که

چنین باشد.

و آن چشمها با نگاه کرم زرد. آیا می توانست باشد...؟



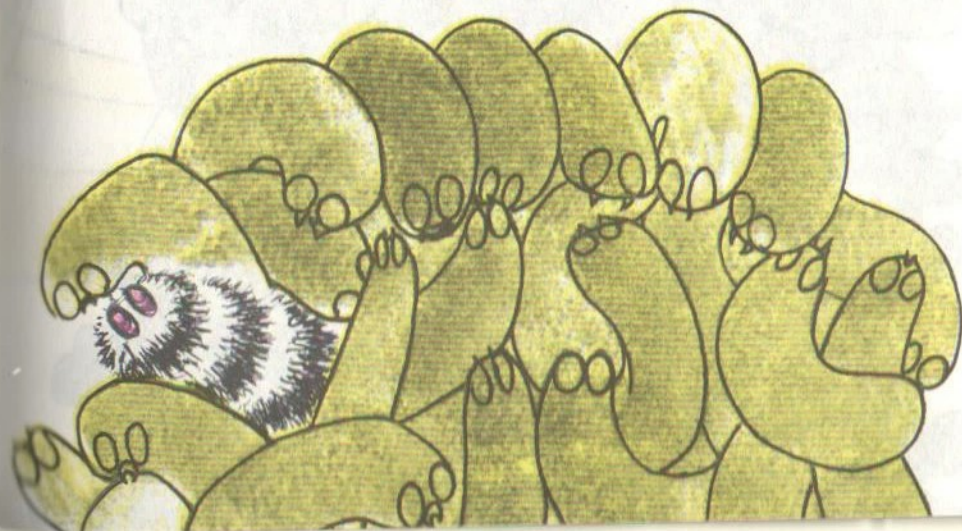
چه افکار غیرممکنی!

اما هیجان درونی متوقف نمی شد.

احساس خوشحالی کرد.

می توانست به نحوی فرار کند، می توانست توسط دیگران به کنار زده شده و از محل دور گردد.

ولی به تدریج که این احتمال واقعیت یافت، فکر دیگری به ذهنش رسید حس کرد نباید اینطوری فرار کند.



وقتی به چشمهای آن موجود نگاه می کرد به سختی می توانست عشقی
را که در آنها می دید تحمل کند. احساس بی ارزشی کرد.
می خواست عوض شود و جبران همه دفعاتی را که از نگاه کردن به
دیگران امتناع ورزیده بود بکند.
سعی کرد آنچه را که احساس کرده به او بگوید.
از تلاش دست برداشت.
دیگران طوری خیره به او نگاه می کردند که انگار دیوانه شده است.



فصل ششم

برگشت و شروع به پایین رفتن کرد. این دفعه چنبره نشد. با تمام قد دراز کشید و مستقیماً به چشمان هر کرم درختی نگاه کرد. مبهوت آن همه تنوع و زیبایی شده بود، تعجب می کرد که چرا قبلاً هرگز به آنها توجه ننموده است.

به گوش هریک از کرمها زمزمه می کرد: «من آن بالا بودم؛ هیچ چیز آنجا نیست.»

اکثراً توجهی نمی کردند؛ آنها سخت مشتاق بالا رفتن بودند. یکی گفت: «گر به دستش به گوشت نمی رسه میگه بومیده. طعنه میزنه.

شرط می بندم که هیچوقت به اون بالا نرسیده.»



اما بعضی ها شوکه شده بودند
و حتی از بالا رفتن دست کشیدند
تا صدای او را بهتر بشنوند.
یکی از اینها با غصه نجوا کرد:
«این حرف را نزن حتی اگر درست باشد.
چه کار دیگری می توانیم بکنیم؟»

پاسخ مخطط همه، از جمله خودش، را شوکه کرد!

«می توانیم پرواز کنیم!»

«می توانیم پروانه بشویم!»

آن بالا هیچ چیز نیست

و اهمیتی ندارد!»

وقتی پیام خودش را شنید، فهمید که چقدر غریزه

به اوج رسیدن و متعالی شدن

را بد تعبیر کرده بود.

برای به «اوج» رسیدن باید پرواز کرد،

نه اینکه بالا رفت.

مخطط سرمست از این شادمانی که

درون هر کرم درختی یک پروانه می تواند

باشد به هریک نگاه می کرد.



اما واکنش‌ها بدتر از قبل بود. توی چشمها ترس می‌دید.
آنها دیگر نایستادند که گوش بدهند یا حرفی بزنند.
این خبر با شکوه و خوشحال کننده باورکردنی نبود — آنقدر
زیادی خوب بود که نمی‌توانست حقیقت داشته باشد.
و اگر حقیقت نداشت؟
نور امیدی که ستون را روشن ساخته بوده تیره گشت.
همه چیز مبهم و غیر واقعی به نظر رسید.
راه پایین بی اندازه طولانی بود.
رو یای پروانه محو شد.





شک و تردید سراسر وجود مخطط را فرا گرفت.

ستون ابعاد وحشتناکی بخود گرفت.

او به سختی و کورکورانه به مبارزه ادامه داد.

به نظر می آمد از دست دادن ایمان اشتباه باشد —

اما ایمان آوردن نیز غیر ممکن می نمود.

خزنده ای به تمسخر گفت: «چطور توانستی چنین

داستانی را باور کنی؟ زندگی ما زمین و بالا رفتن است.

به ما کرمها نگاه کن! درون ما نمیتواند پروانه باشد.

حداکثر استفاده را از زندگی به عنوان

یک کرم درختی بکن و از آن لذت ببر!»

مخطط با حسرت گفت: «شاید حق با اوست.»

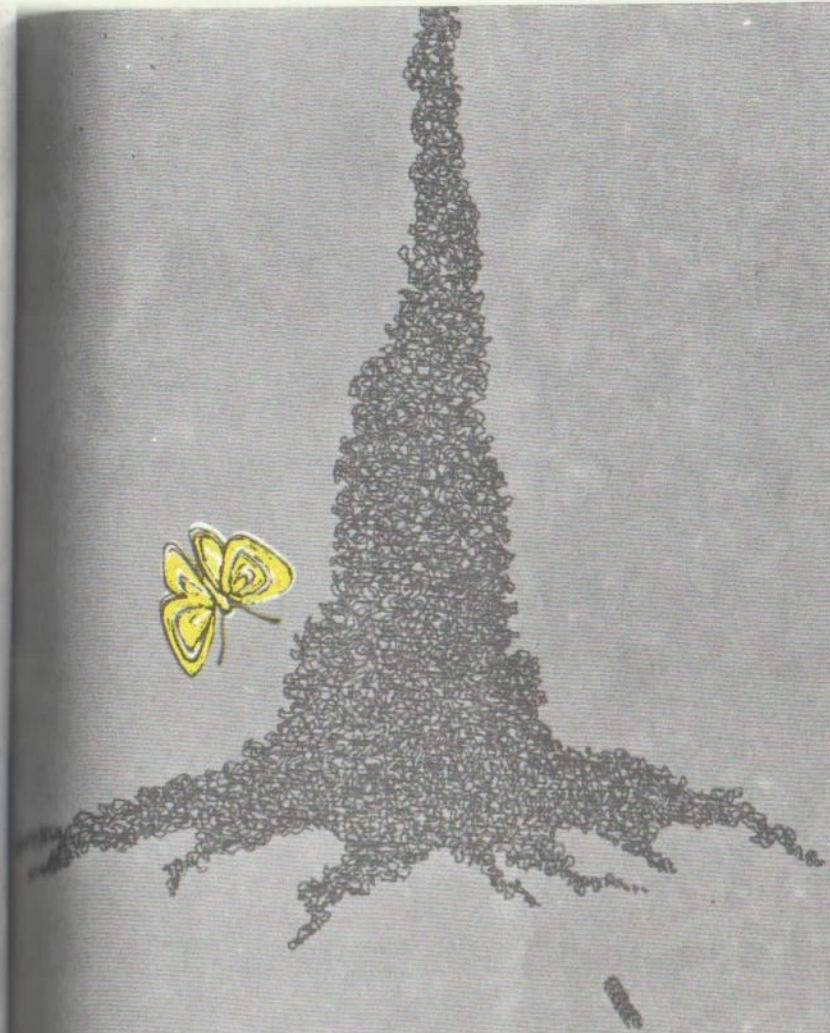
«من هیچ دلیلی ندارم. آیا تنها به این خاطر

بالا رفتم که به آن خیلی احتیاج داشتم؟»



و با درد و اندوه در جستجوی چشمانی که به او
اجازه نجوا بدهند به پایین رفتن ادامه داد،
«من یک پروانه دیدم — زندگی مفهوم بیشتری
می تواند داشته باشد.»





سرانجام —

یک روز —

اوبه پایین رسید.

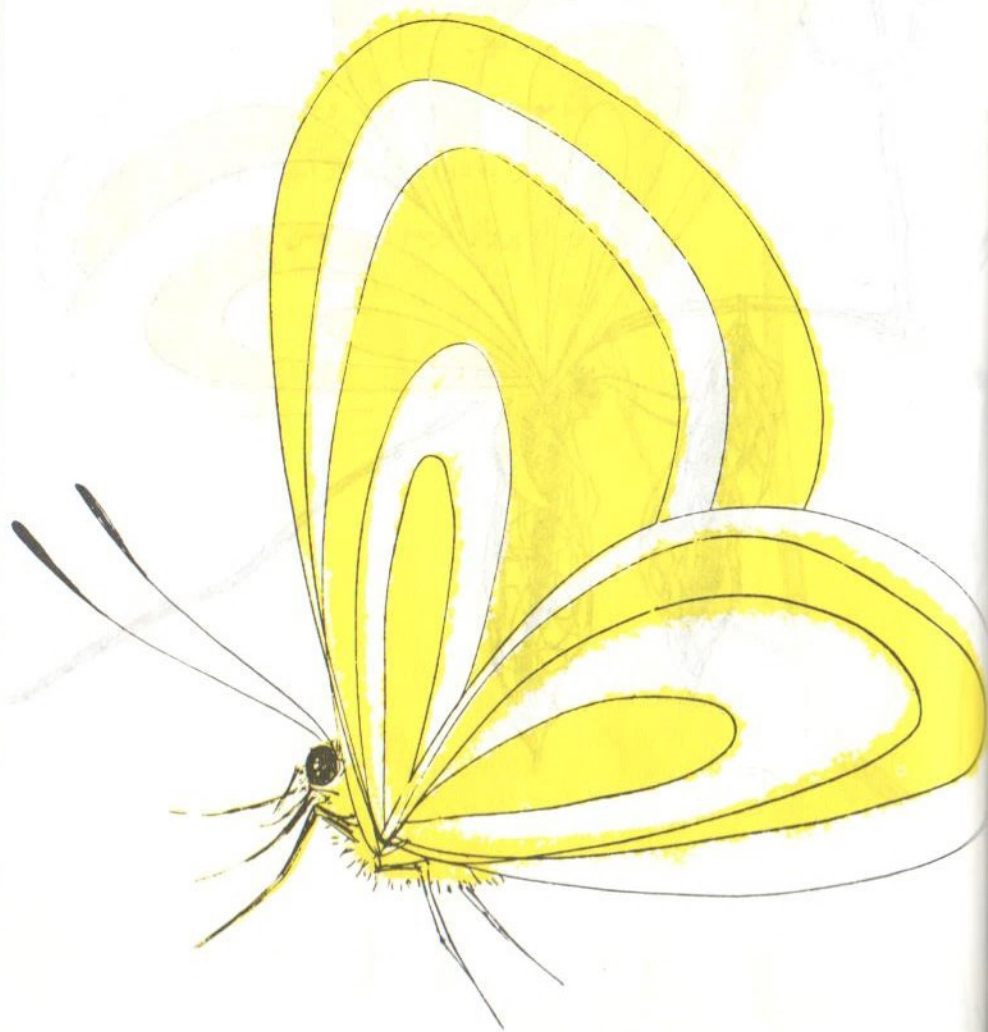
فصل هفتم

مخطط، خسته و غمگین به محل قدیمی، جائیکه کرم زرد واو
به دنبال هم جست و خیز کرده بودند، خزید.
کرم زرد آنجا نبود، واو بقدری خسته بود.
که توان دورتر رفتن را نداشت. چنبره زد و خوابید.



وقتی عاقبت بیدار شد دید که آن موجود زرد رنگ
با بالهای سبکش او را باد می زند.
تعجب کرد، «آیا این یک رویاست؟»





اما آن موجود رو یایی خیلی واقعی عمل می کرد.
 او را با شاخکهایش نوازش می داد و بالاتر از همه
 بقدری با عشق و محبت به او نگاه می کرد که او کم کم
 به احتمال صحت آنچه که درباره پروانه شدن
 گفته بود اعتماد می نمود.

او چند قدمی به جلورفت، سپس به عقب
 پرید. چندین بار این کار را تکرار کرد
 گویی که او باید به دنبالش برود.
 ومخطط چنین کرد.



به شاخه‌ای رسیدند که از آن دو کیسه پاره شده
آویزان بود.

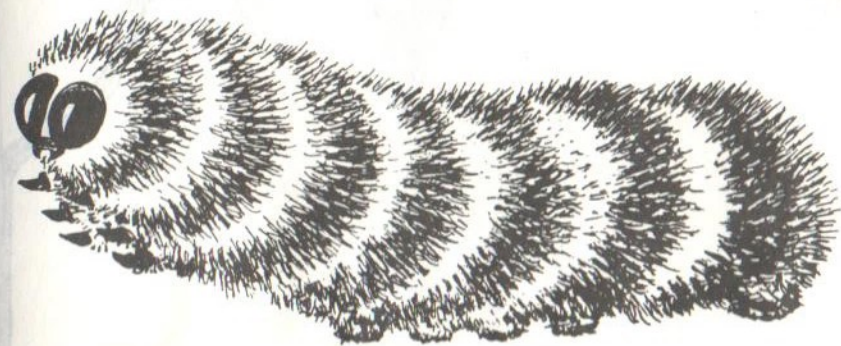
آن موجود پی در پی سر و بعد
دمش را به درون یکی از آنها فرو می کرد. سپس
نزد او پرواز کرده و او را لمس می نمود.



شاخکهایش لرزید و مخطط فهمید که دارد صحبت می کند.

مخطط نمی توانست حرفی بزند.

کم کم به نظر می رسید که بفهمد...





... به طریقی می دانست که چه باید بکند.

او — دوباره — بالا رفت.



هوا تاریک و تاریکتر می شد و او می ترسید.
احساس کرد که باید قید
همه چیز
را بزند...

و کرم زرد منتظر ماند....





... تا اینکه یک روز...





پایان....



